

چند ورق از خاطرات غلامعلی میرشکار که حدود ۳۰ سال پیش به محله نیزه پا گذاشت

مرد خنده روی محله

ایستگاه
اول

چهره محله از سال ۷۴ تا الان خیلی عوض شده است. پیاده روی فعلی که روی آن ایستاده ایم، خانه بود و منزل ما پشت آن قرار داشت. بعد از آنکه خانه را خریدیم، پرس و جو کردم و متوجه شدم شهرداری می خواهد چند سال دیگر خیابانی در محله احداث کند و بعضی خانه ها خراب خواهند شد، اما خوشبختانه زمین ماتوی طرح نبود.

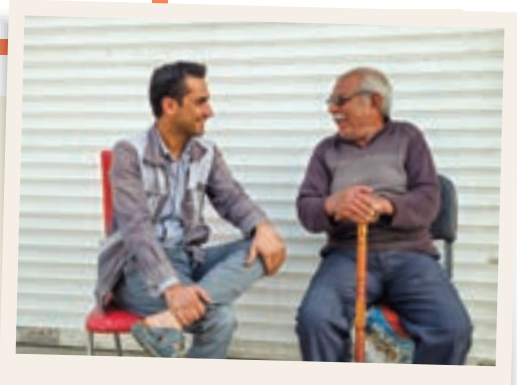
مریم دهقان اسی سال قبل به این محله پا گذاشت و حالا هر خاطره ای که برایشان تعریف می کند، حتی ردی از آن در چهره محله باقی نمانده است. خانه های بتنی و آجری، جای درخت های توت و سقف های گنبدی روستای نیزه را گرفته است. روستایی که حالا بخشی از محله نیزه است. غلامعلی میرشکار که ۷۴ سال از عمرش گذشته است، حالا هنگام مرور خاطراتش، خنده از لبانش محو نمی شود.

ایستگاه
دوم

وقتی به اینجا آمدیم، راسته این خیابان تا روستای پاوه و بعدتر از آن، پراز درختان توت بود و سایه خوبی داشت، اما به خاطر درست کردن خیابان، شهرداری خیلی از آن درخت ها را قطع کرده است. آن زمان، چون پارکی نزدیک منزلمان نبود، تنها ورزشی که انجام می دادم، پیاده روی هر روزه در همین مسیر بود.

ایستگاه
سومایستگاه
چهارم

الان که ۱۰ سال از عمل زانویم گذشته، چند قدم بیشتر نمی توانم راه بروم و با توتوق همیشگی من کنار مغازه دوستان محله است. صندلی مخصوصی دارم و همان جامی نشیمنم و با هم سن و سالان و جوانان محله گپ می زنم. تعریف از خود نباشد، در خندانند دیگران تبخیر خاصی دارم و با پیرمرد ها و جوان ها هم صحبت می شوم.

ایستگاه
پنجم

هنوز در خانه ها حمام نداشتیم و از حمام عمومی و نمره محله نیزه در خیابان شهید آوینی ۴۵ استفاده می کردیم که بعد از فوت صاحبش، خراب شد و چند خانه مسکونی جایش ساختند. وقتی حمام کردنمان تمام می شد، خودمان را به یک نوشابه تگری و خنک مهمان می کردیم.

ایستگاه
ششم

یادم می آید وقتی تازه به این محله آمده بودیم، هنوز مغازه چندانی نداشت. تنها فروشنده هایی که اینجا بودند، یک قصابی رویه روی خانه مادر کوچه شهید زارعی بود که تا همین چند سال پیش هم فعالیت می کرد ولی الان آپارتمان و یک تعویض روغنی، جای آن را گرفته است. کمی بالاتر هم به فاصله سیصد تا چهار صد متر، ایزار فروشی بود.

از بچگی پسر شیطان و بازیگوشی بودم و این ماجرا تا پنجاه سالگی هم ادامه داشت! حدود بیست سال پیش، از کنار خیابان شهید آوینی ۴۷ داشتم رد می شدم که دیدم مرد بزرگ سال و تنومندی بالای درخت توت رفته است و دارد به شاخه هایش فشار می آورد. سنگ کوچکی برداشتم و به سمتش پرت کردم که به کمرش خورد و دردتش آمو من فرار کردم.

